

ماشا و خرس

افسانه ملی روسی با حک و اصلاح م. بولاتوف

نقاشی از راچف

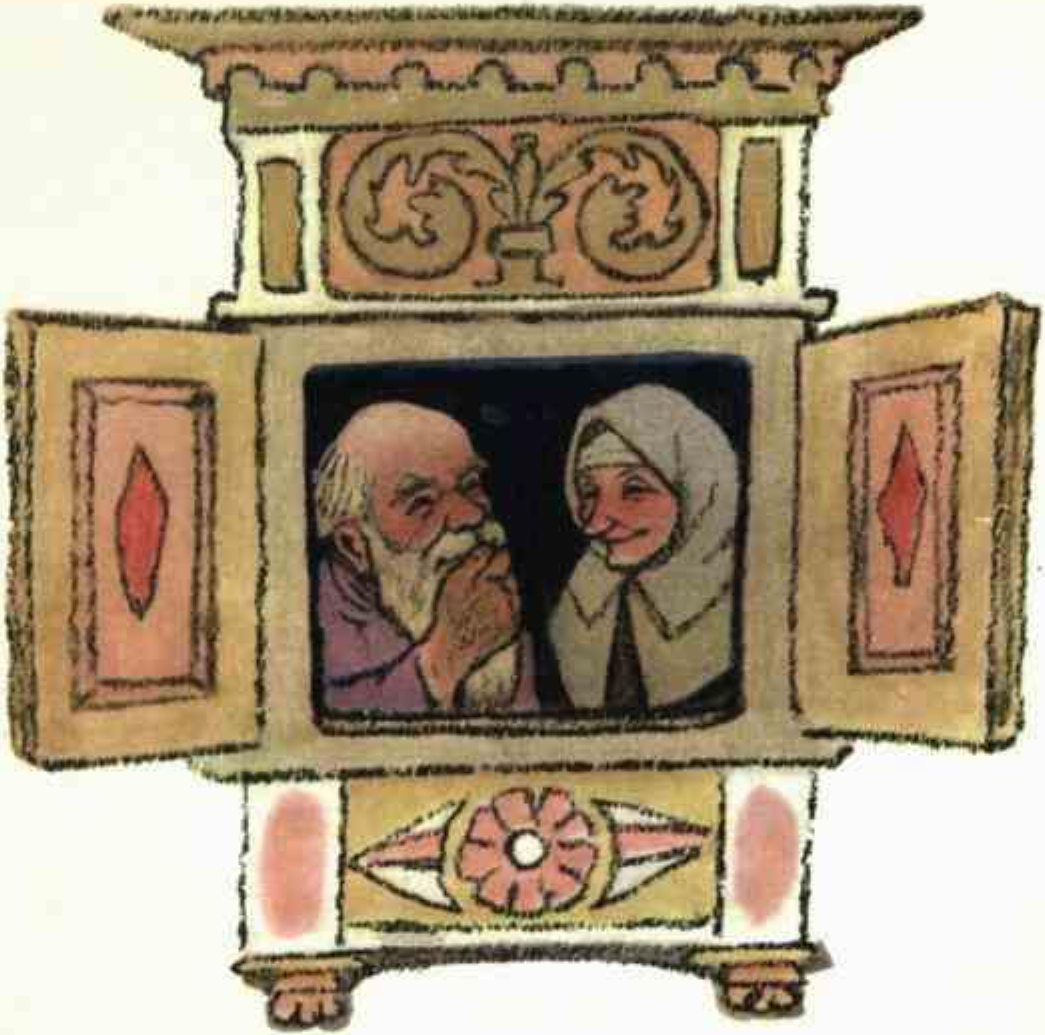
ترجمه از حبیب ف.



ماشا و خرس



بنگاه نشریات پروگرس
مسکو



یکی بود یکی نبود. یک پیر مرد بود، یک پیرزن. این پیرمرد و پیر زن یک نوه‌ای داشتند که اسمش ماشنکا بود.

یک روز دخترهای رفیق این ماشنکا جمع شدند که به جنگل بروند و قارچ و میوه جنگلی جمع کنند. آمدند ماشنکا را هم صدا کردند که با آنها برود.

ماشنکا گفت: — پدر بزرگ‌جان، مادربزرگ‌جان، اجازه بدهید که من هم با رفقایم به جنگل بروم.

پدر بزرگ و مادر بزرگ جواب دادند : — برو اما مواظب باش که از رفقات عقب نمانی والا گم میشوی.

دخترها به جنگل رفتند و شروع کردند به جمع کردن قارچ و میوه جنگلی. اما ماشنکا از این درخت به آن درخت، از این بوته به آن بوته آنقدر رفت که از رفقای خودش خیلی خیلی دور شد.

ماشنکا شروع کرد به داد زدن اما هرچه رفقایش را صدا کرد آنها نشنیدند و هیچکس جواب نداد.

ماشنکا توی جنگل رفت و رفت و بکلی گم شد. در اعماق جنگل آنجائی که جنگل خیلی انبوه بود یک خانه چوبی دید. در زد اما هیچکس جواب نداد. ولی همینکه در را فشار داد در باز شد.

ماشنکا رفت توی خانه و جلو پنجره روی نیمکت نشست. نشست و با خودش فکر کرد : «کی اینجا زندگی میکند ؟ چرا هیچکس دیده نمیشود ؟..»

در این خانه چوبی یک خرس خیلی خیلی گنده زندگی میکرد. اما آنوقت خرسه خانه نبود، توی جنگل برای خودش راه میرفت.

شب خرسه برگشت، ماشنکا را دید، خوشحال شد و گفت :

— آها، حالا من ترا ول نمیکنم ! باید همینجا خانه من زندگی کنی. باید بخاری را آتش کنی، برای من غذا بپزی و بدهی من بخورم.



ماشنکا غصه خورد و غم خورد اما هیچ چاره‌ای نداشت جز اینکه خانه خرسه بماند و آنجا زندگی کند.

خرس تمام روز میرفت به جنگل و به ماشنکا امر میکرد که بی‌او از خانه بهیچ جا نرود و میگفت:

— اگر بروی در هر صورت حتما میگیرمت و آنوقت میخورمت.

ماشنکا باین فکر افتاد که از دست خرسه فرار کند اما همه طرف جنگل بود و نمیدانست به کدام ور برود. کسی هم نبود که از او بپرسد...

فکر کرد و فکر کرد و یک فکری بنظرش رسید.

یک روز که خرسه از جنگل برگشت ماشنکا باو گفت:

— خرس، آی خرس، اجازه بده من یک روز به ده بروم و برای پدربزرگ و مادربزرگم یک سوغاتی ببرم.

خرسه گفت: — نه، تو توی جنگل گم میشوی، سوغاتی را بده من خودم میبرم.

ماشنکا هم همین را میخواست.

یک مقداری پیراشکی پخت، یک جعبه خیلی خیلی بزرگ گیر آورد و به خرسه گفت:

— ببین، من توی این جعبه پیراشکی میگذارم، تو این پیراشکیها را برای پدربزرگ و مادربزرگم ببر اما یادت باشد که تو راه جعبه را باز نکنی و پیراشکی در نیاوری. من میروم بالای درخت بلوط و مواظب تو هستم.



خرسه جواب داد : — خیلی خوب جعبه را بده ببینم !
ماشنکا گفت : — برو تو ایوان ببین باران نمی‌آید .
همینکه خرسه رفت به ایوان ماشنکا فوراً پرید توی جعبه و روی سر خودش یک دوری بزرگ پر از پیراشکی گذاشت .
خرسه برگشت و دید که جعبه حاضر است . جعبه را انداخت روی پشتش و بطرف ده راه افتاد . از میان درختهای کاج میرفت، از میان درختهای توس میرفت، از دره پائین میآمد و از تپه بالا میرفت . رفت و رفت، خسته شد و گفت :

رو کنده من میشینم،
یک پیراشکی میخورم !

ماشنکا از توی جعبه گفت :

می‌بینم من، می‌بینم !
نشین رو کنده ای خرس،
نخور پیراشکی ای خرس !
ببر برای پدربزرگ،
ببر برای مادربزرگ !

خرسه با خودش گفت : — عجب چشمهائی دارد، همه چیز را می‌بیند !



جعبه را بلند کرد و راهش را کشید و رفت. رفت و رفت، رفت و رفت، بعد ایستاد و نشست و گفت :

رو کنده من میشینم،
یک پیراشکی میخورم !

ماشنکا دوباره از توی جعبه گفت :

می‌بینم من، می‌بینم !
نشین رو کنده ای خرس،
نخور پیراشکی ای خرس !
ببر برای پدربزرگ،
ببر برای مادربزرگ !

خرسه تعجب کرد و گفت : — عجب شیطان حقه‌بازی است ! خیلی بالا نشسته، دور دورها را می‌بیند.

بلند شد و راه افتاد و تند رفت.

رسید به ده، خانه پدربزرگ و مادربزرگ ماشنکا را پیدا کرد و شروع کرد به درزدن، حالا در نزن که کی میزنی :

— تق — تق — تق ! در را باز کنید، در را باز کنید ! من از ماشنکا برای شما سوغاتی آورده‌ام.

سگها فهمیدند که خرس آمده و باو حمله کردند. از همه خانه‌ها بیرون دویدند و شروع کردند بپارس : عوعو عوعو...

خرسه چنان ترسید که جعبه را گذاشت دم در و فرار کرد به جنگل و از ترس پشت سرش هم نگاه نکرد.

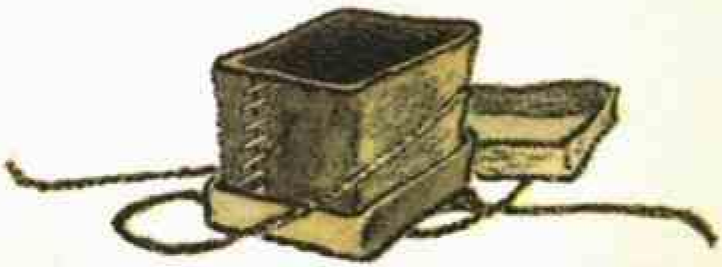


آنوقت پدربزرگ و مادربزرگ ماشنکا آمدند دم در و دیدند که یک جعبه آنجاست .

مادربزرگ گفت : — تو این جعبه چیست ؟

پدربزرگ در جعبه را بلند کرد، نگاه کرد و خودش باورش نشد که درست می‌بیند : ماشنکا صحیح و سالم توی جعبه نشسته بود .

پدربزرگ و مادربزرگ خیلی خوشحال شدند. ماشنکا را همینطور بغل میکردند و میبوسیدند و هی میگفتند که چه دختر عاقلی است .



МАША И МЕДВЕДЬ

Русская народная сказка

На персидском языке